

غزلیاتِ مولوی
 و باز زائی فرهنگ ایران
جانِ جان = بهمن = برهمن
 بهمن، جان ناپیدا، در همه جانهای پیدا
چگونه سرودِ عشق، «گیتی» میشود

در فرهنگ ایران
 «بُن کل هستی»، تبدیل به «بینش» میشود
 و این «بُن کل هستی»، در هر بینشی، «هست»
 و سپس، «بینش»، تبدیل به «زندگی» میشود
 و این بُن کل هستی، در جان هر انسانی، هست

گیتی، از «بُنِ ناپیدا»، «پیدا» میشود
 و آن «بُن»، خودش را در گیتی میگذرد
 به این روند پیدایش، گفته میشود که:
«بُن، سایه میشود»

«بُن آفریننده کیهان»
 «بُن همیشه حاضر و مقیم ذاتی»

دردرون هرانسانی هست
 فلسفه Immanence یا زهشی (انبثاقی) ایران
 برضد فلسفه Transcendence در ادیان نوری است

درفر هنگ اصیل ایران ،
 تصویر « هبوط آدم از بهشت » نیست
 تصویر « هبوط آدم » در تورات و انجیل و قرآن ،
 در مکاتب فلسفی باختر ،
 « فلسفی ساخته شد »
 و بنیاد تفکر فلسفی ، غرب گردید
 و آن را از بُن ، تباه ساخت

به « فرّ سایه ات » ، چون « آفتابیم »
 همائی تو ، همائی تو ، همائی

« گیتی که مجموعه همه جانهاست » ، سایه هماست . ولی سایه انداختن هما ، هبوط گیتی از هما و هبوط انسان ، از هما نیست ، بلکه سایه هما ، در فرو افتادن به زمین ، تبدیل به آفتاب و سرچشمه روشنی میشود ! این سخن که به نظر ما ، غیر منطقی است ، چه معنائی داشته است ؟ و درست این ، تفاوت کلی فرهنگ ایران ، از فلسفه غربست ، که بجای « اندیشه هبوط » ، « اندیشه تعالی » می نشیند . این سر اندیشه فوق العاده مهم را باید بررسی کرد .
 « بهمن » ، در فرهنگ اصیل ایران ، تخم درون هر جانی و هرانسانی است . به عبارتی دیگر ، بهمن ، « گنج نهفته » یا « کنز مخفی » یا « جان در میان جان » در هرانسانی است . در

هرجانی در گیتی ، « گنج نهفته » هست . در شاهنامه این سراندیشه ، به شکل « **دژ بهمن** که درش ناپیداست ، و با هیچ زور و قهر و قدرتی ، نمیتوان « **در این دژ** » را یافت و آنرا گشود و آن دژ را تسخیر کرد » و به شکل « **پیدایش جهان به صورت بند یا طلسم** » عبارت بندی شده است . فردوسی ، پس از گفتار اندر آفرینش عالم « و بیان پیدایش آسمان و کوه و آب و رستنیها و پویندگان و اینکه همه ، « **در بندند** » ، میگوید که : انسان در پایان ، پیداشد ، تا با خردش ، این طلسم ها و بندها را بگشاید :

چو زین بگذری ، مردم آمد پدید

شد « این بند ها » را سراسر کلید

خرد انسانی با « **کلید مهر** » ، این طلسم و بندها را میگشاید . ویژگی بنیادی خرد انسان در فرهنگ ایران ، « **پیوند مهری خرد با طبیعت و گیتی** » است . **خرد ، در فرهنگ ایران ، میاندیشد که چگونه میتواند طبیعت را با مکرو قهر و زور ، مغلوب خود سازد ، بلکه میاندیشد که چگونه با مهر ، میتواند « درهای بسته به طبیعت هر پدیده ای را بگشاید »** . در هر چیزی و هر جانی در گیتی ، گنجی نهفته است که باید آنها را اجست و بدون قهر و زور و غلبه ، آنها را گشود .

همچنین این سراندیشه در گرشاسپ نامه توسی ، به شکل « **دخمه سیامک** » عبارت بندی میشود . گرشاسپ که همان « **سام** » باشد از ملاح میپرسد که « **این حصن که دژ باشد ، در نهفتش ، چه دارد ؟ و در این دژ ، چیست که هر چه درش را میجویند ، در ورود به آن را نمی یابند** » ؟ درست این **دژی که درش ناپیداست** ، و « **دخمه سیامک** » میباشد ، همان « **گنج مخفی** » یا « **بهمن** » است و سیامک در شاهنامه ، وجودی جز « **سیمرغ یا هما** » نیست که نخستین پیدایش بهمن است (این مطلب در پایان این کتاب ، بطور گسترده بررسی میشود) . بهمن ، بُن همه جانهاست ، و مجموعه همه بُن ها در گیتی است . بهمن ، گنج مخفیست ، که در پیدایشش (در سایه افکندنش = پیدایش جفت و سه تا شدن) ، تبدیل به « **گنج نهفته در هر چیزی و در هر جانی و در هر انسانی** »

میگردد . خویشکاری خرد انسان، گشودن این طلسمها یا بندها ، با کلید مهر هست ، چون بهمن ، اصل ضد خشم و قهر است، که گنج نهفته در هر چیز است، و تا کسی به اندیشه حيله ورزی و غلبه جوئی و پرخاشگریست ، « درب خود » را به او نشان نمیدهد . طلسم یا « دژ بهمن » را ، با زور و قهر و قدرت ، نمیتوان شکست ، و با کاربرد حيله و مکرو خدعه، نمیتوان گشود. فرهنگ ایران با این سر اندیشه ، نشان میداد که گوهر سراسر هستی ، بر ضد قهر و مکرو زور و پرخاشگریست . پایان همه غلبه جوئیها و قدرتخواهیها ، شکست است ، چون گوهر جهان ، راه را به شناخت خود، به چنین گونه غلبه جویان و قدرتخواهان می بندد . اینجاست که باید از خود پرسید که: آیا با همه راهها و شیوه هائی که برای غلبه بر طبیعت و انسان یافته شده است ، گوهر جهان و انسان ، تصرف و شناخته شده است ؟ آیا این « گوهر آزادی در انسان » نیست که همیشه غلبه ناکردنی و تصرف ناپذیر باقی میماند ؟ حقیقت چیزها و انسانها و جانها را با زور و قهر و غلبه جوئی ، نمیتوان شناخت و بدان بینش یافت . این ژرفای انسان هست که فقط عشق آنرا میگذادید . ا این « بینش حقیقی » است که « دین » خوانده میشود . « دین » ، گنج نهفته در هر انسانی بود ، که نه میشد بدان شهادت داد و اعتراف کرد ، و نه میشد بدان ایمان آورد ، و نه میشد آنرا از کسی آموخت ، و نه با تقلید میشد دیندار شد . ایمان و تقلید ، گواه بر « بیدینی = یا بی حقیقتی » بود .

با این تصویر، این سر اندیشه که گوهر همه چیزها و انسانها و جانها ، « سرچشمه غنا » است ، بنیاد فرهنگ ایران شد ، که سپس در مکاتب فلسفی نوین ، همین اندیشه ، کشف گردید . از این سر اندیشه است که سکولاریته و « اصل بنیادی حقوق بشر » ، مستقیماً بدون هیچ پیچیدگی و موازماست کشی و « کاربرد فن و فوت تا عویل » ، آشکارا از آن میزهد و میتراود .

حقوق بشر، بر این اصل قرار دارد که « انسان ، خودش ، میزان و معیار ارزشها و قانونها و نظام و حکومت و اقتصاد و .. » هست . و درست این اندیشه که جان میان انسان، کلید گشاینده همه قفلها و

درمانگر همه دردهاست ، اندیشه ایست که از این بهمن ، به مولوی به ارث رسیده است .

تو هرچه هستس می باش و ، یک سخن بشنو

اگرچه میوه حکمت بسی بچیدستی

حدیث « جان تو » اینست و ، گفت من ، چو صداست

اگر تو شیخ شیوخی ، و گر مریدستی

تو خویش درد گمان برده ای و ، درمانی

تو خویش ، قفل گمان برده ای ، کلیدستی

اگر ز وصف تو دزدم ، تو « شحنة عقلی »

واژه « شحنة » ، معرب همان « شئنا = سئنا » یا سین و سیم رخ است .

وگر تمام بگویم ، ابا یزیدستی

دریغ از تو که در آرزوی غیری تو

« جمال خویش ندیدی » که « بی ندیدستی »

درست همین « جان » ، که مولوی در این شعر از آن سخن میگوید

، همان « جانِ جان » است که بهمن یا « گنج مخفی » میباشد .

« گنج » چیزیست که در آنجا که هست ، نمیگنجد . ویژگی « گنج

» ، ناگنجائی همیشگیست . آنچه در جای خودش نمیگنجد ،

و کشش بسوی رویش و گسترش و افزایش از آنجا دارد ، گنج

است . واژه « گنج » که معربش « کنز » است ، در آرامی « گین +

za gin+zaa » هست . که به معنای « زهدان ، یا اصل زاینده »

است . « گنج عروس » که در اصل ، به « خمسه مسترقه یا

اندرگاه » گفته میشده است ، و همان « پنج روز پایان سال » است

که شمردن نمیشده است ، « تخمیست که سراسر گیتی ، هر سال

از نو ، از آن میروید » ، و نام دیگر این خمسه مسترقه ، « پیتک »

است ، که در کردی « پیته ک » به معنای « جهاز عروس » است .

و « اصل آفریننده عروس ، که زهدانش باشد » ، « گنج » شمردن

میشده است . و « زهدان » ، در همان آغاز فرهنگ ایران ، تبدیل به

تصویری انتزاعی برای « اصل آفرینندگی » شده است ، که «

در خود ، تخمی دارد که روینده و افزایش ست ، که در زهدان ، نا

گنجاست » . بهمن ، درست « دوگیان = دوجانه » یا « اصل

آبستی « بود . هراسانی ، گنج مخفی ، یا « اصل آبستی » است . مولوی ، این سراندیشه را که « بُنمایه فرهنگ ایران » است ، در مفهوم « جانِ جان » نگاهداشت . بهمن ، مینوی درون مینو ، « تخم بازآفرین ، درون تخم » ، « منِ من » ، « اصل جان ، درون جان » یا « جانِ جان » است . اصطلاح « جانِ جان » در غزلیاتِ مولوی ، همان « بهمن یا اندیمان یا هخامن » فرهنگ سیمرغی ، یا « گنج مخفی » است . « تخم » ، بیانگر « اصل » است ، نه « شخص ». ولی تخم در فرهنگ ایران ، اینهمانی با شخص « هم داده شد . و این ، اینهمانی « اصل با شخص » است که نشان میدهد در واقع بیشتر ، در خدا ، یک اصل دیده میشود تا شخص . در هر حال ، مفهوم خدا در فرهنگ ایران ، میان « شخص » و « اصل » نوسان میکند . به « بهمن » نیز ، شکل « شخص » ، یا شکل « خدا » داده میشود . ولی در فرهنگ ایران ، خود واژه « خدا = خوا دای » ، به معنای « آن وجودیست که خودش ، خودش را میزاید ، خودش ، از خودش ، پدیدار میشود » . به عبارت دیگر ، « خدا ، اصل آبستی است ». بهمن ، تخم درون تخم ، یا « اصل جان ، درون هر جانی » است . جان انسان ، آبستن به جان خدا ، یا آبستن به « بُن همه جانها » است .

گفت که جانِ جان ، منم ، دیدنِ جان ، طمع مکن (مفهوم غیب)
ای بنموده روی تو ، صورتِ جانِ چرا چرا

جان من ، جان تو ، جانت ، جان من
هیچ دیدستی دو جان در یک بدن

بدادم به تو دل ، مرا توبه از دل
سپارم به تو جان ، که جان را تو جانی
از این جانِ ظاهر ، به جانِ آدم من
کز این جانِ ظاهر ، شود جان ، نهانی

ای تو درجان ، چو جان ما ، درتن
 سخت پنهان ، ولیک پنهان نیست
 دست بر هرکجا نهی ، جانست
 دست برجان نهادن ، آسان نیست
 جان که صافی شدست در قالب
 جز که آئینه دار جانان نیست
 جمع شد « آفتاب و مه » این دم
 وقت افسانه پریشان نیست

« آفتاب و ماه » ، در فرهنگ ایران ، یکی از « جفت » های مشهور هستند . خدا، ماهیست که هر روز از نو ، خودش را که آفتابست میزاید . ماه ، به خورشید آستن است و در خورشید ، فرشگرد یا رستاخیزی یابد . اندیشه نوزائی ، برپایه « اندیشه جفت بودن » بنا شده است . همچنین « اندیشه برابری در فرهنگ ایران » پیآیندِ مفهوم خداست . خدا که آفریننده است ، خود را میآفریند . پس ، آفریننده ، برابر با آفریده است . آنچه را خدا میآفریند ، برابر با خود اوست . و از اینهم فراتر میرود . خدا در آفریده اش ، اعتلاء می یابد . آفریده ، زیباتر و بزرگتر و نیکتر از آفریننده است . چنانچه خورشید که آفریده ماهست ، زیباتر و بزرگتر و نیک تر از ماهست . ولی همین خورشید است که از سر ، برابر با ماه میگردد . ماه و خورشید ، دوچهره سیمرغند. اینست که « جفت ماه و خورشید » در این شعر، بیان « جفت بودن جان خدا و جان انسان » در همان شکل « مادر و فرزند » هست . ولی این سخن را مولوی میترسد آشکارا بگوید

مستی افزون شدست و میترسم
 کاین سخن را ، مجال جولان نیست
 دست نه بردهان من ، تا من
 آن نگویم ، چه گفت را ، آن نیست
 این مفهوم « جان جان » در غزلی دیگر ، شفافیت بیشتر می یابد
 خلقان ، بنهاده چشم درجان
 جان ، چشم به خویش (= جان جان) در نهاده

خود را هم خویش ، سجده کرده

بی ساجد و مسجد و سجاده

هم بر لب خویش ، بوسه داده

کای شادی جان و ، « **جانِ شاده** »

شاده ، نام سیمرغ در بلخ ، زادگاه مولوی بوده است ، و نیایشگاه شاد و نوشاد در بلخ ، نیایشگاه سیمرغ (جان = گیان = آشیانه سیمرغ) بوده است ، و نیایشگاه شاد و نوشاد ، هیچ ربطی به بودائیان ندارد و فقط برای تحریف نظر ، این شایعات ساخته شده است . « **بهمن** » ، که اصل آبستی یا « **دوگیان = دوجان** » است و « **جان آفریننده** » را در درون « **جان ظاهر** » دارد ، « **گنج پنهانی** » یا « **کنز مخفی** » در هر انسانی است .

این اندیشه سپس در یک حدیث ، شکل اسلامی پیدا کرد ، که الله میگوید که « **من ، کنز مخفی بودم و دلم میخواست که شناخته شوم . از این رو مخلوقات را خلق کردم تا مرا بشناسند** » . البته ، برغم آنکه این حدیث ، رونوشت برداری از اندیشه اصیل بهمن است ، ولی محتوای اصلی در آن ، بکلی حذف ساخته شده است . نخست اینکه الله فقط ، گنج مخفی میماند ، و تبدیل به « **گنج مخفی** » در هر جانی و هر انسانی « **نمیگردد** ، و آفریدگانش ، برابر با او نیستند ، بلکه فقط باید او را بشناسند ، و به او تعظیم کنند ، ولی هرگز خود او ، و همگوهراو نشوند . « **شناختن** » چیزی ، « **همگوهر شدن با آن چیز** » نیست . محتوای اصلی تصویر بهمن ، « **اصل آبستی** » است که روشنی و بینش ، زایش از تاریکیست . این سر اندیشه « **زهشی یا انبثاقی بودن هر جانی و هر انسانی و هر چیزی** » است که بکلی بر ضد ادیان نوری است . محتوای اصلی اینست که « **اصل آبستی** » یا « **گنج پنهانی** » ، در سراسر هستی ، پراکنده و پخش میشود (**بغ** که خدا باشد = همان پخش شدن است) ، و **سراسر جهان** ، **همسرشت و همگوهر بُن (خدا) هست** . این اندیشه که خدا یا اصل ، « **جان هر جانی و طبعا هر انسانی** » است ، « **هسته اصلی عرفان** » نیز باقی میماند . « **جان جان بودن** » ، یا « **دوجانه بودن هر جانی و**

هر انسانی « ، یا « انسان ، به کردار اصل آبستنی » ، رستاخیز فرهنگ سیمرغی ایران در عرفان است . « جانی که میان هر جانی « هست ، بهمنست ، و چون بهمن ، بُن کیهان و زمان و خرد و عشق هست ، در هیچ جانی ، نمیگنجد » .

تو کئی در این ضمیرم ، که « فزونتر از جهانی »

تو که « نکته جهانی » ، زچه نکته ، می جهانی ؟ (می زهی) این « در پوست خود ، نگنجیدن » ، هم یک اصل کلی درگیتی است ، و هم یک اصل خصوصی در انسان هست . جان هر انسانی ، پوست و زهدان این « نکته فزونتر از جهان و زمان و مکان » است . این اصلست که آشکارا میگوید که هر عقیده و دین و مسلک و فلسفه ای که در آگاهبود انسان جا دارد ، فقط پوسته و نقش و صورت و جامه انسان هست ، ولی انسان ، از همه آنها « فراتر میروید » و این پوستها را مانند « مار » از خود میاندازد . پوست اندازی ، ویژه جان انسانست . این پوست اندازی ، همان « رستاخیز و قیامت و فرشگرد » است ، و نیاز به آن نیست که انسان هزاره ها در انتظار آمدن آن روز بنشیند .

تو آن ماهی که در گردون نگنجی

تو آن آبی که در جیحون نگنجی

تو آن درّی که از دریا فزونی

تو آن کوهی که در هامون نگنجی

چه خوانم من فسون « ای شاه پریان »

شاه پریان ، سیمرغست که همان تخمیست که درون انسان نمیگنجد و این شاه پریان را ، محمد « ابلیس » میخواند

که تو در شیشه و افسون نگنجی

تو لیلی و لیک از رشک مولی

به کنج خاطر مجنون نگنجی

تو خورشیدی ، قبایت نور سینه است

تو اندر اصلس و اکسون نگنجی

تو ئی شاگرد جان افزا طبیبی (سیمرغ)

در استدلال افلاطون نگنجی

تو معجونی که نبود در ذخیره
 ذخیره چیست ؟ در قانون (کتاب ابن سینا) نگنجی
 بگوید خصم : « تا خود، چون بود این ؟ »
 تو از « بیچونی » و ، در « چون » نگنجی
 چنین بودی در اشکمگاه دنیا
 بگنجیدی ، ولی اکنون نگنجی

انسان ، هنگامی به خود حقیقی اش میآید ، که درک این حالت
 ناگنجیدنی بودن در « خود اجتماعی و خود دینی و خود عقیدتی
 و خود فلسفی و خود حزبی و خود طبقاتی و خود ملی و خود
 جنسی .. » را بکند ، و این حالت ، همان حالتیست که « مستی »
 نامیده میشود . این روند « از خود خشکیده و سفت شده در آگاهبود
 اجتماعی و دینی و ملی و طبقاتی و ... » بیرون آمدنست ، که بیان
 « جستجوی خود حقیقی » است ، و در عرفان ، « بیخودی »
 نامیده میشود .

گفتم که : ما را هنگامه بنما گفت : اینک اما تو در جوالی
 بدران جوال و سر را برون کن تا خود ببینی ، کاندرو صالی
 اندر ره جان ، پارا مرنجان زیرا همائی ، با پر و بالی
 نیاز برنجانیدن پا و گشتن گرد دنیا نیست، چون این هما در جان
 خودت آشیانه دارد . انسان ، هنگامی انسان میشود که، جان درون
 جان او، جوانه بزند، و پوست این خود ظاهری را بترکاند، و «
 احساس ناگنجیدنی بودن در آگاهبود خود » کند . چنین احساس
 ناگنجیدنی بودن در خود ، گوهر « خندیدن » است . هنگامی ، این
 جان درون جان ، که گنج مخفی ، که بهمن میباشد ، صدف
 آگاهبود را درهم میشکند ، انسان ، از بُن وجودش میخندد . از این
 رو است که نام دیگر بهمن ، « بزمونه » است، که به معنای «
 اصل بزم و اصل زائیدن » است . بهمن در هر انسانی با اندیشه اش
 میامیزد ، و سراسر وجود انسان ، تبدیل یه یک « لبخند » میشود .

همچو گل ، ناف تو بر خنده بریدست خدا
 لیک امروز مها ، نوع دگر میخندی
 باغ با جمله درختان زخزان ، خشک شدند

زچه باغی تو ؟ که همچون گل تر میخندی
 تو چو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد
 چو مه از چرخ ، بر آن تیر و سپر میخندی
 تو یقینی و عیان ، ... بر ظن و تقلید بخند
 نظری جمله و بر «نقل و خبر» میخندی
 انسان ، خودش با روشنی زاده از گوهر خودش، می بیند ، و طبعاً
 بر هرچه «نقل و خبر» است ، میخندد
 در حضور ابدی ، شاهد و مشهود ، توئی
 بر ره و رهرو و بر کوچ و سفر میخندی

این « خندیدن » که یکی از برترین « شیوه های گسستن از همه منقولات و اخبار ، از همه سنت ها و پیشینه ها ، از همه آموخته ها » است ، بنیاد فرهنگ ایرانست . این خندیدن از ته دل ، هنگامیست که انسان ، به بُن بهمنی ، به جان جانش میرسد ، و بار همه سنت ها و پیشینه ها و آموخته ها و منقولات و اخبار را با یک تکان ، از دوش خود، فرومیاندازد ، چون از آنها ، بی نیاز میشود .
آنگاهست که انسان ، خودش ، میزان خودش میشود . بینش بهمنی ، بینش خندان است. بینشی است که گوهرش ، سرود است . این گوهر موسیقائی بهمن است که « ماده و هیولای ساختارگیتی » میشود ، سایه میشود ، سه تای یکتا میشود ، عشق میشود . برای شناخت گنج نهفته در درون هر انسانی ، باید آواز و آهنگ و بانگ او را شنید . این موسیقی و طنین و « تن تن تن یاریم و کوبه گوهر اوست » که بیش از همه گفته هایش ، حال دل او را آشکار میسازد . در بُن وجود انسان ، موسیقی است، و در آغاز، موسیقی و عشق ، باهم یک جفت هستند . اندیشه ای که با این موسیقی گوهری پیدایش نیافته است ، و انسان را به رقص نمیآورد ، اندیشه افسرده و خشکی است .

درد دل را اگر نمی بینی بشنو از «چنگ» ناله و زاری
 ناله نای و چنگ، حال دلست حال دل را تو بین، که دلداری
 دست بر «حرف بیدلی» چه نهی ؟
 «حرف» را در میان چه میآری ؟

« گفته » را ، دانه های دام مساز
 که ز « گفت » است این گرفتاری
 گه کلید است « گفت » و گه ، قفلست
 گاه ازو روشنیم ، گه ، تاری
 گفت ، باد ، است ، اگر دراو بوئیست
 هدیه تو بود که گل داری
 « گفت » ، جامست ، اگر برو ، نوریست
 از رخ تو بود که انواری

این « موسیقی شاد و خندان ورقصان که روح گفتار » است ، و
 همآغوش « عشق و زیبائی » است ، گوهر « سرود خسروانی »
 است که همان « غزل » باشد . ایرانیان ، غزلهای حافظ و مولوی
 و عراقی و عطار را ، از « معانی جعلی » که از همه سو ، به آنها
 به زور میچسبانند ، در نمی یابند ، بلکه از « تموج آهنگ عشق و
 شادی و رقص و زیبائی که گفته ها و حرفها را میشکافند ،
 و در گفته ها و حرفهای آنها نمی گنجند » ، درمی یابند . این «
 اولویت یابی موسیقی و عشق و رقص و زیبائی و زندگی در این
 غزلهاست که « بُنِ بهمنی » خود را یکر است و بیواسطه مفسران
 ، در جان ایرانی میجوید . این عشق و زیبائی و موسیقی است که
 زندگی را دوباره « گرم » میکند ، و حرکت مکانیکی را تبدیل به
 « رقص زندگی شاد » میکند .

هر که بفسرد ، برو ، سخت نماید حرکت
 اندکی گرم شو و جنبش را ، آسان بین
 خشک کردی تو ، دماغ از طلب بحث و دلیل
 بفشان خویش زفکرو ، لمع برهان بین
 هست « میزان مُعینت » و بدان می سنجی
 هله میزان بگذارو ، زر بی میزان بین

خشک شدن و افسرده شدن ، در اثر آنست که « تفکر همیشه با
 یک میزان معین که از آموخته ها و اخبار و دیگران ، گیر آورده ،
 همه چیزها را می سنجد » . چنین عقلی ، عقالیست که بر میخ
 طویله شریعت و « یک مکتب فلسفی یا علمی » ، بسته شده است .

این « عقل عقالی » ، عقلیست که زندگی را میخشانند و رقص شاد و آزاد را در زندگی از بین میبرد.

پیدایش غزل در ایران و بازگشت بُن فرهنگی ایران، از تبعید غزل = سرودِ خسروی خسرو = هو + سرو = نای به = سیمرغ « غزل ، پیشآهنگ تفکر آزاد فلسفی »

گنج نهفته در انسان (بهمن = جان جان) در خود، نمیگنجد . انسان ، همیشه به جانی آبستن است ، که در راه زاده شدن است . این گنج نهفته است که اگر، راه خود افشانی و خود زائی و خود روئیش باز نباشد ، زندانی است . همانچه روزی ، زهدان بود ، ناگهان تبدیل به « زندان » میشود . هر بینشی و آموزه ای و عقیده ای ، روزی زهدان « جنین بینش حقیقی » است ، و سپس ، با گذر زمان ، « زندان همان کودک بینش » میشود . بهمن ، جنبشی است از میان فرد انسان ، به میان انسانها (تشکیل دهنده اجتماع) ، به میان چیزها ، به میان خود و انسانها ، به میان خود و چیزها ، برای آنکه ، خود را به چیزها و به انسانها به پیوندد . با انسانها و طبیعت ، یوغ بشود . اینست که بهمن ، که اصل میان است ، با پیدایش از میان خود ، به میان خود و چیزی، به میان خود و اجتماع ، به میان خود و جانوران ، به میان خود و طبیعت ، پیوند را واقعیت میبخشد. او همیشه در هر چیزی ، در هر انسانی ، در سراسر طبیعت ، در جستجوی جفت خود است .

این فوران بهمن از اندرونی ترین بخش جان هر انسانی (اندیمان) ، چه ویژگیهائی دارد ؟ بهمن، در همان اندرون جان ، نخستین پیدایش خود را می یابد . او تبدیل به بهرام و سیمرغ (ارتا

فرورد) ، یا مهرگیاه ، یا « بَرَم = برهما » ، ... میشود ، و خود یوغی در میان آن دو میشود، تا در « دوتا شدن »، باز آن دو « یکی بشوند » . **بهمن ، درکثرت یابی و تعدد یابی ، در گوناگون شدن ، در رنگارنگ شدن ، درمختلف شدن ، نمیگذارد ، که کثرت و تعدد و گوناگونی و رنگارنگی ، ازهم پاره بشوند ، بلکه باید درعین گوناگونی ، باهم پیوسته باشند .** این اندیشه ، در شیوه « بینش بهمنی ، بینش خرد ایرانی » ، باز تابیده میشود . **نماد بهمن ، تارک سر است (موی گزیمه = ویزارد ورس) .** برای آنکه درشانه کردن ، موی سر را دوبخش میکنند ، ولی برای این کار ، سر وکله را از میان ، نمیشکنند، وکله و سیما را دوشقه نمیکند . اینست که در شیوه تفکر سیمرغی ، مفاهیم « روشنی ، بریده از تاریکی » ، یا « موعمن بریده از کافر » و بطور کلی ، « ارداد از هم گسسته » ، یا بسختی دیگر « سپنتامینو ، که از انگره مینو بکلی جداساخته باشد » نیست . چنین گونه بینشی که از هم می برد ، با تصویر زرتشت از « بیما = همزاد = جفت » در سرودهایش ، بوجود میآید ، ولی در فرهنگ سیمرغی ، نبوده است . در فرهنگ سیمرغی ، یا فرهنگ اصیل ایران ، همه گوناگونیها و رنگارنگیها ، برغم تمایز از همدیگر ، باهم آمیخته اند . اینست که **در این فرهنگ ، مدارائی و کشادگی و بازبودن اندیشه در برابر عقاید و ادیان و مسالک و مکاتب ، اوج تعالی خود را می یابد .** اندیشه « وحدت همه عقاید و ادیان برغم تفاوت و اختلاف » در عرفان ، چیزی جز بازتاب این اندیشه نیست . به همین علت بود که به « رنگین کمان » ، « کمان بهمن » میگفتند ، چون رنگهای گوناگون ، باهم آمیخته اند ، و باهم ، یک کمان را ساخته اند . همچنین « پر و دم طاوس » ، نماد همین اندیشه مدارائی یا « یگانگی همه رنگارنگیها » بود . اندیشه های انسانها متفاوتند، ولی ، رنگهای یک رنگین کمانند . **همه برگهای درخت سیمرغ و همه میوه های درخت سیمرغ ، باهم متفاوت اند ، با آنکه همه ، از یک درخت روئیده اند و در همه یک شیرابه ، روانست .** معرفت و اندیشه ، در تمایز و تشخیص و داوری عقاید

و ادیان ، نباید آنها را از هم پاره کند . اندیشه ای که در منشور کوروش بازتابیده شده ، از همین شیوه « بینش بهمنی » میآید ، و این تصویر « بهمن » ، با تصویر « بهمن » در الهیات زرتشتی ، بسیار فرق دارد .

« بهمن » را هخامنشی ها « هخامن » مینامیدند ، چون خود را « بهمنی = هخامنی » میدانستند . این جفت شوی و یوغ شوی ، بر غم گوناگون شوی ، گوهر بهمن است ، که در بهرام و سیمرخ ، « دو=2 » را تبدیل به « یک=1 » میکند ، و از این رو ، اصل « سه تایی یکتائی ، که اصل عشق باشد » پدید میآید .

این پیدایش بهمن ، در دو اصل بنیادی ، در هر شب ، در « میان شب » روی میدهد . در واقع در میان هر شبی ، بُن آفرینندگی از نو ، در دو اصل بهرام و ارتا فرورد ، پیدایش می یابد ، که با هم جفت و یوغ میشوند . این عشق ورزی دو اصل ، یا « یوغ شدن » را « ایوی aiwi + سروت sruth + ریم rima » مینامند ، که به معنای « سرود نای ماه » است . در اصل ، به « **نوی نای** » ، « **سرود** » گفته میشد ، چون به نواختن نی ، « **نی سرائی** » میگفته اند (ماک کینزی) . عشق و سرود ، با هم جفتند . عشق و جشن ، با هم جفت هستند ، چون خودِ واژه جشن (یز + نا) ، به معنای « نواختن نی » است . « ریم » ، در اصل به معنای نای بوده است ، چنانچه به کرگدن ، ریما میگویند . کرگدن ، به علت داشتن شاخ روی بینی ، بدین نام ، خوانده میشود . از این گذشته نام روز نخست هر ماه ، نزد اهل فارس ، خرم ژدا بود و نزد خوارزمیها ، ریم ژدا و نزد زرتشتیها ، اهورامزدا بود . ریم ژدا ، نام خدا و به معنای « شیرابه و مان و اشته نای » است . زشت سازی واژه « ریم و ریمین » به معنای چرک ، زشت سازی موبدان زرتشتی است . ارتا فرورد ، که « نای به » باشد ، با نواختن نی ، با « نی سرائی » ، جهان را میآفرید . پس « سرود عشق » ، اصلی بود که جهان جان از آن پیدایش می یافت . به این « **سرود عشق** » که بُن پیدایش جهان جان بود ، « **خسروانی سرود** ، یا **سرود خسروی** » هم میگفتند . ترجمه « خسرو » به « مشهور و معروف ، و امثال

آن « بکلی غلط است . خسرو یا هوسرو ، به معنای « نای به » است که نام سیمرخ است . خسرو که $xu+srav = huruv$ باشد به معنای « نای به » است ، چون سرو $srva$ که شاخ باشد ، ابزار بادی موسیقی ، همانند نای است . بهترین گواه بر این ، همان واژه « نی سرائی » و سرود است که از همین ریشه (سرو $sru =$ شنیدن) ساخته شده است . آنچه را سپس غزل نامیدند ، ایرانیان « سرود » یا « خسروانی سرود » مینامیده اند . سراسرگیتی ، که مجموعه جانها باشند ، همه از سرود نی ، سرشته و آغشته و بافته میشدند . گوهر همه جانها ، سرود خسروانی یا « غزل » بود . رد پای این اندیشه در ادبیات ایران باقی مانده است . حافظ میگوید :

مغنی نوائی به گلبانگ رود بگوی و بزن ، خسروانی سرود و به اشعار حماسی یا پهلوانی ، « پهلوانی سرود » میگفته اند

سخنهای رستم به نای و به رود بگفتند بر پهلوانی سرود سرود نی یا سرود خسروانی ، یاد آور همان عشق نخستین بود که جهان از بانگ طرب و شادی عشق ، پیدایش می یافت .

دگر باره سرمستان ، زمستی در سجود آمد

مگر « آن مطرب جانها » ، ز « پرده » ، در سرود آمد

مطرب جانها = رام و سیمرخ ، از پرده = از غیب عشق ، شناخت بُن و اصل خود ، سرود زا هست . برای ایرانیان « سرودن سرودهای خسروانی » ، پرستیدن و پرستاری کردن . « نای به = سیمرخ = سلمی $sai+rima$ » یا « فرخ » یا « اصل عشق » بود ، که « مادر زاینده درون هرانسانی و هرجانی » بود . اینست که مولوی ، در غزل سرائی ، درست بازگشت « از شریعت اسلام » را به « بُن فرهنگ ایران » درمی یابد . و این « سرود عشق » که جوشش و زهش بُن از جان جانست ، جانشین « دعا و تسبیح دینی » میگردد . « خواندن غزلهای حافظ یا سعدی یا مولوی و یا عطار » به آواز ، و درهنوائی با موسیقی ، در واقع « نیایش جشنی ، یا جشن وصال با خدا ، جشن آمیزش با جان جان » است ، که جانشین « ادعیه و مناجات و تسبیح دینی و شریعتی » میگردد . اینست که ایرانی در شنیدن این غزلها با

سرپایش به « حال » که همان « آل = سیمرغ » باشد ، میآید .
 درسرود ، انسان ، جفت سیمرغ یا « جان شاده » میشود .
 سرود شادی عروسی انسان با خدا ، جفت شدن جان با جان جان «
 ، که همان « حال » باشد ، نیایش حقیقی ایرانی میگردد ، و جای
 « تسبیح الاله و ادعیه دینی » را میگیرد .

ربود عشق تو ، « تسبیح » و ، داد ، « بیت و سرود »
 بسی بکردم لاحول و توبه ، دل ، نشنود
 غزل سرا شد م از دست عشق و دست زنان
 بسوخت عشق تو ، ناموس و شرم و ، هرچم (هرچه ام) بود
 عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم ، چون کوه
 کدام کوه ، که باد تو اش چو که نربود
 دل وجگر ، که میان انسان (جان جان) است ، برغم لاحول و
 توبه ، سرکشی از تسبیح کردن میکند ، و « سرود = غزل » را
 برمیکزیند . « غزل » ، آتش عشق بنیادی را در وجود ، ازسر
 برمیا فروزد ، تا بجای مصحف (= قرآن) و تسبیح و مسجد ،
 چغانه و شعرو ترانه و موسیقی بگذارد .

آبی برزن که آتش دل بر چرخ همی زند زبانه
 در دست همیشه مصحفم بود وز عشق ، گرفته ام چغانه
 اندر دهنی که بود تسبیح شعر است و دوبیتی و ترانه
 بس صومعه ها ، که سیل بر بود چه سیل ، که بحریکرانه
 « غزل » برای منش ایرانی ، چنین « سرودی » بود . حافظ گوید :

« ساقی » به صوت این غزلم ، کاسه میگرفت

میگفتم این سرود ، و می ناب میزدم

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی

ز عاشقان ، به سرود و ترانه یاد آرید

سرود مجلس است اکنون ، فلک به رقص آرد

که شعر حافظ شیرین سخن ، ترانه تست

سرود یا سرود خسروی ، یا غزل ، از دید ایرانیان ، ضمیر و روان
 ایرانی را یکر است به بُن عشق کیهانی ، پیوند میداد ، که جان
 هرجانی است . بهمن یا هخامن یا اندیمان ، جان جان ایرانیان

میماند . « اندیمان » ، درونی ترین و محرمترین و صمیمی ترین بخش هستی انسان « است که همان « بهمن » باشد . غزل ، یاد از عشق جان او ، با جانان بود ، که در « خانه عشق » به وصال او میرسد ، و با این سرود ، جهانی نو میآفرید .

این خانه که پیوسته درو بانگ چغانه است

از خوجه بپرسید که این خانه ، چه خانه است

این صورت بُت چیست ؟ اگر خانه کعبه است

وین نور خدا چیست ؟ اگر دیر مغانه است

گنجیست درین خانه که در کون نگنجد

این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه است

بر خانه منه دست ، که این خانه طلسمست

با خواجه مگوئید ، که او مست شبانه است ..

این خواجه چرخ است که چون زهره و ماه است

وین « خانه عشق » است که بید و کرانه است

این « ایوی سروت ریم » که جایگاه و گاه پیوند بهرام و سیمرخ بود ، « آبادیان» نیز نامیده میشود (بندهش ، بخش چهارم 38) ، که در اشعار اسدی ، بنام « خانه یاقوتی » آمده است .

فرستاد پس کردگار از بهشت بدست سروش خجسته سرشت

زیاقوت یکپاره لعل فام درفشان یکی خانه ، آباد نام

مر اورا « میان جهان» جای کرد پرستشگی زو ، دلارام کرد

پسوند « یان=yaona» به معنای « وصل و خانه» است (یوستی) .

« یان » ، جایگاه وصال است . ضمیر ، یا مرغ چهارپیر درون

ایرانیان ، در غزل یا سرود ، از سر ، از قفسی که عقل شریعتی

برایش ساخته است ، به آسمان آزادی ، پرواز میکند ، و خود را از

« تبعید شدگی به زندان درون » نجات میداد . ایرانی در غزل ،

یا « سرود خسروانی » ، غزل یا « سرود ارتا فرورد» ، یا «

سرود همای چهارپیر ضمیر » ، فطرت (بُن) خود را از نو ، به

کردار « اصل عشق و پیوند جهانی » درمی یابد

گر من ، غزل نخوانم ، بشکافد او دهانم

گوید طرب بیفزا ، آخر حریف طاسی

ازبانگ طاس ، ماهِ بگرفته ، می‌کشاید
ماهت منم ، گرفته ، بانگی زن ، ارتو طاسی
عجب چیز است عشق و من عجب تر
تو گوئی ، عشق را ، خود ، نهادم
از اصل ، چو حور زاد باشیم شاید که همیشه شاد باشیم
«حور» همان « اهوره = اوره » بود . در تحفه حکیم موعمن
دیده میشود که « حور هندی » ، به معنای « مریخه » است که
بهرامه « میباشد، که همان « سیمرغ » است .
ما « داد طرب » دهیم ، تا ما در عشق ، امیر داد باشیم
چون عشق ، بنا نهاد مارا دانی که نکو نهاد باشیم
در غزل یا سرود خسروانی است که باز اندیشه ایرانی ، به «
زیبائی یا حسن » ، در سراسر گستره های زندگی ، اولویت
میدهد . پشت به سیاست ، و تهدید به عذاب در سیاست میکند ،
و بجای سیاستمداری ، در اندیشه «جهان آرائی» و «کشور آرائی»
و «شهر آرائی» است، چون « آرایش» ، «زیباساختن نظم و نظم
برپایه زیبائی» است . واژه « زشت » ، به معنای « ترس و
تهدید» است . **خدائی که تهدید و ارهاب و انذار بکند ، در فرهنگ
ایران ، زشت است.** سیاستی که برپایه « بیم دادن است » ، زشت
است . بدینسان ، فرهنگ ایران ، تصویر « الله عزیز و قهار و
جبار ، که موعمنان را از غضبش میترساند » کنار میگذارد .
بدیدم حسن را سرمست میگفت بلایم من ، بلایم من ، بلایم
جوابش آمد از هرسو ، ز صد جان ترایم من ، ترایم من ، ترایم
« تو » آن نوری که با موسی همی گفت
خدایم من ، خدایم من ، خدایم من
مولوی « حسن = زیبائی » را در بوته میداند که به موسی میگوید
، من خداهستم . این خداست که در زمین و آسمان ، آئینه میشود و
خود را در همه چیز مینماید ، و در ذات خودش ، پدیدار میشود .
به همین علت است ، که « دین» در هادخت نسک ، که سیمرغ
میباشد ، « همچند همه زیباییان جهان ، زیباست » ، چون خدا ،
مجموعه همه زیباییها در گیتی است . او « زیبائی » را در جهان ،

خلق نمیکند ، بلکه او خودش ، فقط « مجموعه همه زیباییهای جهان» است . این غزل است که باز طالع سعد ایرانی میشود و شادی را در همین گیتی ، « نقد » میکند . نوشوی در عشق ، نقد است ، و نیاز به انتظار و آمدن مهدی ، یا قیامت ندارد .

من نیم موقوف نفخ صور ، همچون مردگان
هر زمانم ، عشق ، جانی میدهد ز افسون خویش
در بهشت ، استبرق سبزه‌ست و خلخال و حریر
عشق ، **نقدم میدهد** ، از اطلس و اکسون خویش
دی منجم گفت دیدم **طالعی داری تو « سعد »**

گفتمش آری ، ولیک از « ماه روز افرون خویش »

غزل، یا سرود خسروانی ، ایرانی را، از سر « میزان خود ش »
میسازد . ایرانی از سر، در غزل میتواند بگوید که « انسان ،
اندازه هر چیز است » ، چون خودش، سرچشمه آفرینندگی هست .

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
خون انگوری نخورده ، باده شان از خون خویش
هر کسی اندر جهان ، مجنون یک لیلی شدند
عارفان ، لیلی خویش و دم بدم مجنون خویش
ساعتی میزان آن و ساعتی موزون این

بعد از این ، میزان خود شو ، تا شوی موزون خویش

انسان اندازه هر چیز است ، سخنی که پیتاگوراس در یونان گفت، و حقوق بشر در غرب ، بر آن نهاده شد ، هزاره ها پیش در ایران ، در اثر همان اندیشه « بهمن که جان جان در درون هر کسی » است ، بنیاد فرهنگ بوده است . پس اگر یک هخامنشی مانند کوروش ، این تصویر «هخامن = بهمن» را در منشورش بازتاب دهد ، شگفت انگیز نیست ، چون وقتی « اصل آفریننده جهان ، در هر انسانی » میباشد ، انسان ، اندازه چیزها شمرده میشود .

درست مولوی ، به عقلی که در آن روزگار ، از طرف علمای دین ، عقل نامیده میشد ، این انتقاد را میکرد، که « چنین عقلی » ، این « گنج » را در درون وجود انسان ، نمیشناسد . البته « گنج درون

انسان که بهمن باشد « ، بیان « خود میزانی » است ، که برضد « عقل عصائی » است که « گوهر عقل در شریعت » است .
 زان ره ، خرد دقیقه بین را اندیشه ابلهانه دیدم
 او ، برسر « گنج بی نشانی » سرگشته ، که من نشانه دیدم
 او ، زیر پر « همای دولت » گوید که بخواب ، لانه دیدم
 در غزل بود که ایرانی ، دوباره این گنج مخفی را ، که بیان « اصل آبستنی انسان » بازیافت . در غزل ، انسان ، خود را « اصل میان بطور کلی » شناخت ، به همین علت است که غزل ، گرد « محور من » و « آزمونهای من » میچرخد .

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم
 من آن گدای عورم ، کز شاه خشم کردم
 از لطفم آن یگانه میخواند سوی خانه
 کردم یکی بهانه ، وز راه خشم کردم
 ما ذره ایم سرکش ، از چارو پنج و از شش
 خود پنج و شش که باشد ، ز الله خشم کردم
 این منی که در شریعت ، کوبیده و تبعید و طرد شده است ، باز
 قطب همه بینشها و آزمونها و عشقها و جستجوها میگردد .

دانی که بحر ، موج چرا میزند به جوش
 از من شنو ، که بحریم و بحر ، اندرم
 تنگ آمدست و میطلبد موضع فراخ
 برمیجهد بسوی هوا آب لاجرم
 « من » در انسان ، خودش را به کردار همان « بحر طوفانی
 و موج » در « سبوی تنگ شریعت » درمی یابد . « من » از نو
 در غزل ، در چهره « سیمرغیش » زاده میشود .

مادرم بخت بدست و پدرم ، جود و کرم
 فرح ابن الفرخ ابن الفرخ بن الفرخ
 چو ز آفتاب زادم ، به خدا که کیقبادم
 نه بشب طلوع سازم ، نه ز ماهتاب گویم
 بقدم چو آفتابم ، به خرابه ها بتابم
 بگریزم از عمارت ، سخن خراب گویم

این « من » درست برضد تصویر انسان « عبد کنود ، و انسان ظالم و جاهل » قرآنیست

در معانی گم شدستم ، همچنین شرین ترست
سوی صورت بازنایم ، در دو عالم ننگرم
در معانی میگذارم تا شوم هم رنگ او
زانک معنی همچو آب و من در چون شگرم

انسان در این « من » ، تجربه « جان جان خود را که ادیان نوری از او ربوده اند، و پیوستن آنرا محال دانسته اند » میکند . « من » که « مانو manu » باشد ، به معنای « انسان اول + انسان کامل ، اندیشه + خداوند اندیشه + پدرنوع بشر + تفکر » میباشد . من ، همان « من - من است که بهمن میباشد . اینها لاف و گزاف و « خود بزرگ بینی » نیست ، بلکه درک اصالت خود است که تفکر فلسفی در ایران ، جرئت آوردن نام آن را بر زبان ، تا کنون نداشته است . بدینسان ، غزل پیشتاز تفکر اصیل فلسفی میباشد، چون تفکر فلسفی درست با همین درک « من » ، شروع میشود . این همان من است که جهان و پدیده هایش او را مستقیماً آبتن میکنند ، و هم او مستقیماً ، جهان و پدیده هایش آبتن میکند .

زمانی از من ، آبتن ، جهانی

زمانی ، چون جهان ، خلقی بزایم

در غزل است که عشق به وصال با حقیقت چیزها (اصل آفریننده) دارد ، و وصال ، پیوند مستقیم و بلاوسطه با چیزها میطلبد . اینست که میخواهد زیبایی چیزها را در لخت و برهنه بودنشان ، درک کند . انسان ، زیبایی چیزها را هنگامی میشناسد که آنها را برهنه کند . انسان ، چیزها را از همه لباسهائی که با افکار و عقاید و ادیان و فلسفه ها بر آن ها پوشانیده اند ، برهنه میکند . حتا خود را ، از همه این پوشاکها برهنه میکند ، تا نور خورشید حقیقت مستقیماً و بدون واسطه به او بتابد . ادیان نوری و مکاتب فلسفی و جهان بینی ها ، به همه چیزها ، لباس ویژه خود را میپوشانند . همه چیزها را باید در جامه هائی که دین یا ایدئولوژی یا فلسفه به

آنها پوشانیده اند ، دید و نگاهداشت . ولی چشم زیبا پرست او ، همه آنها را میخواد لخت و برهنه ببیند .
 بالاخره غزل ، گستاخی به عشق ورزیدن میدهد و لو همه جامعه ، این عشق ورزی را ملامت کنند . در این شکی نیست که «
 گستاخی به دیدن حقیقت را در برهنگی اش ، بی شرمی مینامند .
 « شرم » ، « دراجتماع ، همیشه بیان « رعایت کردن نظرات دیگران به چیزها ست » . عشق ، جسارت دارد که رعایت نظرات دیگران را به چیزها نکند، ولو از آنها « بی شرمی » خوانده شود . غزل ، یا « سرود خسروانی » ، دارای برآیندهای گوناگون بود، که همه از نو، بُنمایه های آزادی بودند . سرود خسروانی ، « بینش شاد و خندان و رقصان » بود . « روان » انسان ، که اینهمانی با « رام » دارد ، هم «خدای شعور و رقص و موسیقی» و هم « خدای شناخت » است . بنا بر این ، غزل ، پیدایش گوهر این زنخدا (رام = زهره) در هر انسانی بود ، و در پی « بینش شاد » میگشت . این بینش شاد و رقصان ، در غزلیات مولوی اوج پیکریابی خود را یافت .

نتانم بُد کم از چنگی ، حریف هر دل تنگی

غذای گوشها گشته ، به هر زخمی و هر تاری

نتانم بُد کم از باده ، ز ینبوع طرب زاده

صلای عیش میگوید به هر مخمور و خمّاری

آنچه را ما از یاد میبریم آنست که در فرهنگ ایران ، اصل آبستنی ، اینهمانی با « اصل بینش و روشنی » و « اصل جشن » داشت . زائیدن ، و « به وجود آمدن بطور کلی » ، اینهمانی با « خندیدن » و به « وجد آمدن » داشت . « وشتن » که از نو زنده شدن باشد ، « وشتن » رقصیدن و شاداب شدن هم بود . معرب همین « وشت » « وجد » است . به وجود آمدن ، به « وجد آمدن » است . این فرهنگ بکلی در پیدایش گیتی ، دیدی برضد ادیان ابراهیمی داشت . پیدایش انسان و تاریخ انسان در فرهنگ ایران ، هبوط نبود . انسان در آمدن به گیتی ، میروئید و میافزود

و اعتلاء می یافت و خدا میشد. همچنین فرهنگ ایران برضد آئین بودائی بود که به گیتی آمدن را گرفتار درد شدن میدانست .
سائقه معرفت ایرانی ، « سائقه همیشه جوان » بود . این بود که بینش حقیقی بر پایه « جستجوی همیشگی » و « آزمایش همیشگی » قرارداشت و در جستجوکردن و آزمودن ، اوج شادی و سعادت را درمی یافت . این ویژگی ها ، بیان « سائقه همیشه جوان معرفت » بود . خدا ، خود را درگیتی بدین معنی می نماید که خودش ، تحول به گیتی می یابد ، و خدا در گیتی درست بجای انحطاط و هبوط ، میافزاید و میبald و زیباتر میشود . و همین تحول خدا به گیتی است که « سایه افکندن هما » خوانده میشود . از اینرو نیز هست که خدا ، در تصویر ایرانیش ، به انسان ، هرگز ، امر و حکم نمیکند . انسان ، میتواند خدای انبثاقی درخودرا (immanent = گنج نهفته) در خودش کشف کند، و برویاند و عاشق زیبایی و بزرگیش شود . اینست که « نماز » در فرهنگ ایران ، تعظیم و رکوع و سجود در برابر وجودی فراسوی خودش نبود ، بلکه « شادی در رقص و عشرت و عیش » بود . نماز ، شکفتن خدا از درون خود انسان ، از خود انسان بود. شادی در او ، بیان تبدیل « خدای بالقوه » ، به « خدای بالفعل » بود . خدا ، از خود انسان ، پرده برمیداشت، و چهره مینمود و میشکفت و درخت میشد . خدا، زهاب چشمه نهفته در او بود .

ای مطرب جان (= رام) ، چو دف بدست آمد

این پرده بزن ، که یار ، مست آمد

چون چهره نمود ، آن بت زیبا

ماه ، ازسوی چرخ ، بت پرست آمد

ذرات جهان ، به عشق آن خورشید

رقصان ، ز عدم ، بسوی هست آمد

این پرده بزن که مشتری (= سیمرغ = خرّم) از چرخ

ازبهر شکستگان به پست آمد

این عشرت و عیش ، چون « نماز » آمد

وین دُردی درد ، آبدست آمد

ایرانی ، با چیرگی اسلام ، ازگفتن این اندیشه که بنیاد فرهنگش بود، میترسید. این اندیشه بنیادی فرهنگ ایران ، به درونها تبعید شده بود ، ولی این اندیشه بنیادی ، دنبال شکافها و درزهائی میگشت تا بزهد و بجهد و فوران کند .

وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی
 « سخن خاص » ، نهان در « سخن عام » بگو
 وراژان نیز بترسی ، هله چون مرغ چمن
 دم بدم ، زمزمه « بی الف و لام » بگو ($ا + ل = آل$)
 زمزمه ، همین غزل و سرود و ترانه بود ، که هرچند « $ا + ل$ »
 در آن نبود ، ولی « $ا + ل$ » که « $ال = سیمرغ$ » باشد درسراینده
 و نوازنده ، پیکر به خود میگرفت .

« غزل » ، تحول به « گیتی » می یابد ازبیش و آهنگ سرود خسروانی همه جانها درگیتی، سرشته و بافته و آفریده میشوند

غزل ، یا سرود خسروانی ، درعشق ، اصل « آفرینندگی در
 بیش » ، میدید . عشق ، تنها ، فوران عاطفی نبود ، بلکه « زایش
 بیش حقیقی » هم بود . « غزل » که « سرود خسروانی » باشد از
 دید فرهنگ ایران ، رستاخیز درک « یوغ شدن دواصل جهان ،
 بهرام و سیمرغ » بود ، که اصل سه تا یکتائی ، یا اصل « عشق
 قدیم و ازلی و همیشه نو » بود . بهمن ناپیدا ، در بهرام و سیمرغ
 پیدایش می یافت (به آنها، تحول می یافت) و در میان آنها ، آنها را
 به هم جفت میکرد و این « سیور = سه اصل = سه زهدان = سه
 تخم » میشد ، که نام « سایه » در زبانهای گوناگون ایرانیست .
 بهمن ، در « سایه شدن » ، در « سه تای یکتا شدن » ، تبدیل به
 « مجموعه جانها درگیتی » میشد . به عبارت دیگر ، « غزل » ،
 تحول به « گیتی » می یافت . با سرود خسروانی و ازبیش در
 سرود خسروانی و از آهنگش ، همه جانها درگیتی، سرشته و بافته

و آفریده میشود . سرود خسروانی ، مستقیماً، تحول به جانها ، به گیتی می یافت . این **تبدیل سرود خسروانی به جهان جان ، همان پدیده ایست که بنام « سایه هما » معروف شده است .**

به « فرّ سایه ات » ، چون « آفتابیم » همائی تو ، همائی تو ، همائی

برای ما از «سایه هما» ، « آفتاب شدن » ، یا فقط یک تشبیه زاده از خیال شاعر است ، یا یک محال است . چگونه میتواند سایه ، ایجاد خورشید کند ؟ « این سایه ای که آفتاب است » ، « سایه عنقائی که خورشید لطف است » ، آیا فقط یک خیالبافی مولوی است ؟ اگر خیالبافی است ، پس چرا مولوی میخواهد، چنین چیزی که نزد عقل رایج ، محال است ، بشود ؟ چرا میخواهد این سایه ، آفتاب بشود ؟ چرا مولوی، نه تنها میخواهد این محال بشود ، بلکه مولوی ، این « محال، هست » ، یا بسختی دیگر، **سایه ایست که آفتابست .**

آه کان سایه خدا ، گوهر دلی ، پرمایه ای
آفتاب او ، نهشت اندر دو عالم ، سایه ای
آفتاب و چرخ را ، چون ذره ها ، برهم زند
وز جمال خود ، دهدشان نو به نو ، سرمایه ای
در هوای « سایه عنقائی آن ، خورشید لطف »
دل به غربت برگرفته ، عادت عنقائی

خورشید لطف ، سایه عنقائی دارد . سایه ای دارد که زاغان را هما میکند، و تاریکان را آفتاب میکند . اگر در فرهنگ سیمرغی که آثارش باقیمانده است ژرف بنگریم ، بیشتر با مفهوم « سایه شدن » آشنا خواهیم شد ، و دیده خواهد شد که این بهمن ، « بُن جهان » و « خرد مینوی » و « آسن خرد » است که سایه میشود، و سایه اش ، همان ماه یا هماغسست و این ماه یا هماغسست که باز سایه

« میشود » ، و سایه اش ، گیتی (گوشورون) ، یا « سه گستره گیاه و جانور و انسان » است .
 بُن جهان که بهمن باشد ، درخود نمیگنجد ، و این کشش ناگنجابودنست، که در ماه یا درهما (سیمرغ ، عنقا) پدیدار میشود .
 به عبارتی دیگر، بهمن در ماه ، سایه (= تخمِ بینشی ، یا تخم اندیشه ای) میشود، که سپس درگیتی (گوشورون) ، جسم و واقعیت میگردد . « **سایه شدن** » ، معنای پدیدارشدن، و چهره شدن ، و « روشن و دیدنی » شدن را داشته است . این دیالکتیکِ « درسایه شدن ، پدیدار شدن و روشن و دیدنی شدن » ، برای ما که ذهن مان دیگر از تصاویرِ فرهنگ اصیل ایرانی بسیار دور شده است ، نا مفهوم گردیده است .

« بهمن » که همان « **خلاصه دوجهان یا دوکون** » یا « مجموع هستی » یا « جمله چیزهای » مولویست ، در ماه نیایش (اساطیرو فرهنگ ایرانی ، دکتر رحیم عفیفی) ، در آغاز، تبدیل به « ماه » ، و سپس ، از ماه ، تبدیل به « گوشورون » میشود . این سراندیشه بسیار ژرف ، که رد پایش در ماه نیایش مانده است ، و سراسر درک فرهنگ اصیل ایران ، بر درک آن استوار است ، پدیده « درسایه شدن ، روشن شدن » ، « درسایه شدن ، چهره و صورت و پیکریافتن » را ، کاملاً برای ما چشمگیر میسازد .

« **بهمن** » که **تخم درون تخم ، جان درون جان** « یا « **گنج مخفی** » است ، از هم میگسترد ، و جفت یا « **سه تای یکتا** » میشود ، که بنام سیمرغ یا هما یا ماه مشهور است و نام دیگرش « **سایه** » است . این ناپیدائی که نخستین بار، در سیمرغ یا هما یا ماه یا سایه ، دیدنی میشود ، نخستین « **جفت** » هست . آنچه **گنج مخفی** است ، **بینش پیدامیشود ، و این دو ، با هم جفتند** .

جفتِ « **بهمن + هما یا سیمرغ** » یا جفتِ « **بهمن + ارتا** » ، بیانگر، بزرگترین سراندیشه ایست که فرهنگ و اندیشه ایران را هزاره ها معین ساخته است . جفتِ « **بهمن + هما** » ، بیانگر این سراندیشه است که : از سوئی ، « **بُن جهان** » نا پیدا و مجهول است ، و از سوی دیگر، خود همین بُن، در همه چیزها (جانها ، انسانها)

پدیدار میشود و چهره می یابد . این اصل جفتی باید ، در هر چیزی و هر جانی و هر انسانی ، پخش شود و بپراکند و افشانده بشود .
طبعاً در هر جانی و هر انسانی ، این بُن جهان (آنچه مولوی خلاصه دوجهان یا دوکون) موجود هست . نه اینکه این بُن جهان را ، الهی ، فراسوی خودش ، خلق کرده باشد ، بلکه خود خدا ، یا خدایان نیز ، از همین بُن میرویند . این « بُن » که یک « ارکه و اصل » است ، « خدا ، بغ » نامیده میشود . اینست که « تصویر خدا » ، در فرهنگ ایران ، همیشه بیانگر « یک اصل و بُن » است ، نه بیانگر « یک شخص » . « آنچه ناپیدا است ، خودش ، چهره در صورت دیدنی و ناگرفتنی (سایه) ، و سپس در صورت دیدنی و گرفتنی ، پیکر (سایه) میگیرد ، و درحینیکه در صورت « و در « پیکر » پدیدار میشود ، در هر دو گونه پدیده اش ، گم و نهفته و غایب میشود . اینست که « خدا » در فرهنگ ایران ، درحینیکه خودش ، همه تصاویر و اندیشه ها و پیکرها « میگردد » ، در همه « گم و نهفته » میشود .

در همه جانها ، ناپیدای پیداست . البته این سراندیشه بسیار غنی ، گستره بسیار پهناوری در اندیشه می یابد که در غزلیات مولوی در طیف رنگینش بازتابیده میشود . اینست که خدا = بُن جهان هستی ، در هر انسانی ، حاضر و موجود و آمیخته با او ، وجفت او هست . بدینسان ، اندیشه « واسطه و پیامبر و رسول و ... » ، در اینجا ، سخنی پوچ و بی معنا و پرت و نا هنجار است .

در هر جانی و هر انسانی ، این بُن ، مقیم و موجود و حاضر immanent ولی نهفته (غایب) است . مسئله بینش و اخلاق و پرورش ، فقط « زِ هَش » یا « انبثاق » این چشمه از هر انسانی و هر جانی و هر چیزی است . فرهنگ و شیوه اندیشیدن فلسفی و عرفان ایران ، بر پایه این « زِ هَش » بهمن یا اندمن (تخم درون تخم ، مینوی درون مینو) استوار است .

این « زِ هَش » که « جوشش آب از چشمه نهانیست که هیچگاه نمی ایستد و همیشه روان یا زهاب » است ، در باختر بنام

immanence مشهور است . بُن کل جهان درهر انسانی ، همیشه حاضر و مقیم است و همیشه در درون انسان ماندنیست . این « درونبود » ، ویژگی « ناگنجائی درخود » رانیز دارد که « بند آب را که پرده و پوشش برونی باشد ، میدرد، و ویران میکند، و سیل آسا برون میریزد » ، و « انبثاق » درعربی ، حاوی همین معانیست . مثلاً بنا به قول المنجد ، عیسویان میگویند که روح القدس ، ینبثق من الاب و الابن = روح القدس از پدر آسمانی و پسر که عیسی باشد ، انبثاق می یابد (میجوشد) . چنین اندیشه ای که عیسویان ، فقط برای برگزیده ای مانند عیسی ، قائلند ، ایرانیان برای هر انسانی و هر جانی ، قائل میباشند . بهمین ، اصل ناگنجای کیهانی است (ارکه = axu) که در درون هر انسانی مقیم و همیشه حاضر و جوشان و همیشه ماندنی یا immanent است . از آنجا که حرف « ز » ، به « ج » تبدیل میشود ، این واژه ، به شکل « جهش » در فارسی باقی مانده است، و به معنای « سرشت و طبیعت » است . این اصطلاح، نزد مولوی بشکل « نکته جهانی » بکار برده میشود. جهان از بُن (از خدا) « جهاننده » میشود . « از انسان یا از خدا جهیدن یا جهانیدن » ، نه تنها به معنای « فواره زدن و پریدن » است ، بلکه به معنای « جوشیدن از فطرت و بُن خدا یا انسان » است . خدا، یا به سخن دقیقتر، بُن کیهان در انسان ، زهشی immanent است . به همین علت در فرهنگ ایران به انسان ، « مشیا = ماشیه » گفته میشد، که معربش « مسیح » است . « مشیا، لبریزشوندگی و سرشاری از ناگنجائیست » . سپس واژه ماشیه ، در عبری، به معنای « تدهین شده » کاسته شده است . همه « امشاسپندان » ، « مشا و مشیا » یا ، چنین زهشی و جوششی از « سپنتا = سه بُن و اصل » ، و بالاخره از « بهمن » هستند . این سراندیشه ، جان همه اندیشه های مولوی در سراسر غزلیات اوست ، ولی متأسفانه ، همه به کردار « تشبیه و کنایه و استعاره و مثال و ایهام و ... » فهمیده میشوند ، و اصالت فرهنگ ایران و مغز عرفان ، از آنها حذف و تبعید و طرد میگردد . این « زهشی بودن » ، این « درون بود بُن کیهان ،

درجان « ، این immanence ، اصل عرفان و اشعار مولوی و فرهنگ ایرانست . این سر اندیشه، در همان مفهوم « جفت » ، به خود، پیکر می یابد . سراندیشه « زهشی بودن هرجانی و هرانسانی » ، اصالت را در گیتی میداند، و برضد « پارگی دو جهان » است .

ای آنک پای صدق برین راه میزنی
 دوکون با تو است ، چو تو ، همدم منی
 هیچ از تو فوت نیست ، همه با تو حاضر است
 ای از درخت بخت ، شده شاد و منحنی
 هر سببی و آبی (گلابی) که شکافی بدست خویش
 بیرون زند زباطن آن میوه روشنی
 زان روشنی بزاید ، یک روشنی نو
 از هر حسن بزاید ، هر لحظه « احسنی » ...
 هستی میان پوست ، که از مغز بهتر است
 عریان میان اطلس و شعری و ادکنی
 گر زانک نخل خشکی در چشم هر جهود
 با درد مریم ، آری ، صد میوه جنی

ای آنک در دلی ، چه عجب دلگشاستی
 یا در میان جانی ، بس جانفزاستی
 آمیزش و منزهیت ، در خصوصتند
 گه جان ماستی تو ، عجب ، یا تو ، ماستی
 گرآنی و گرآینی ، پس بحر لذتی
 جمله حلاوت و طربی و عطاستی

« خلاصه دوجهان است آن پری چهره » ، و این پریچهره ، از درون چشمه جان انسان ، می زهد ، همان سراندیشه « بهمن + هما » است که زیر سیطره مفاهیم اسلامی ، ناچار ، با اصطلاحی دیگر ، بیان شده است ، ولی همان فروزه ها را در خود ، نگاه داشته است . یکی از پیکریابیهای سراندیشه « بهمن + هما » ، همان « ماه پروین » یا « اقتران هلال ماه و خوشه پروین » بود که

از جمله « جدوار » نامیده میشود . نامهای دیگر آن، بنا بر تحفه حکیم موعمن « **مُخْلِصُ الْاَكْبَرِ**، یا مخلص الارواح است و نام یونانیس « ساطریوس Satyriasis » است (در تحفه حکیم موعمن) که به معنای « اوج سائقه عشق ورزی در مرد » است (Oxford English Dictionary) .

این اقتران ، خلاصه دوجهان یا دوکون، یا عشق قدیم ، یا اصل همه چیزهاست . « خلاصه » ، که دارای معانی 1- زبده 2- گزیده هرچیزی و 3- پاکیزه ترین و خالص ترین و بهترین اجزاء یک چیز است . خلاص ، به معنای گداخته زرو سیم است (منتهی الارب) است . این روند گداختن یا پاکیزه ساختن و بی آمیغ کردن ، همان « روند خلاص شدن و رهایی یافتن » است . **رسیدن به این بُن کیهان وهستی ، رسیدن به «عشق قدیم» و نجات یابی و رهایی و پاکشدگیست** . از آنجا که این بُن در درون و گوهر هر انسانی ، زهشی بود ، روند هبوط که در داستان آدم از بهشت روی میدهد ، روی نمیدهد . مسئله هبوط ، و یا انحطاط انسان (نیتچه) و « از خود بیگانه شدن » (هگل) و « به بردگی اقتصادی افتادن » انسان در تاریخ (مارکس) بنیاد درک وجود انسان و اجتماع نمیکردد . مسئله آنست که

تو موسیئی ، ولیک شبانی دری هنوز

تو یوسفی ، ولیک هنوز اندرین چهی

از این رو نیز در فرهنگ اصیل ایران ، داستانی همانند « هبوط آدم و حوا از باغ عدن یا بهشت » نیست، که بنیاد ادیان ابراهیمیست ، که سپس عبارت بندیهای فلسفی و اجتماعی و اقتصادی و سیاسی در غرب به خود گرفته است . این اندیشه « هبوط » در الهیات زرتشتی پیدایش یافت . روند تاریخ، روند هبوط از اصل شد . در فرهنگ سیمرغی ، در روند تاریخ ، کسی از اصل و بُن ، دور نمیشود و فرود نمیآید ، بلکه این اصل و بُن ، همیشه در جان انسان، حاضر و ماندنی و زنده هست . از اینرو هست که مولوی **خطاب به دل** ، که در فرهنگ سیمرغ ، میان انسان و سرچشمه خرد پیوند دهنده شمرده میشد میگوید:

غافل بدم از آن که تو مجموع هستی
 مشغول بود فکر، به ایمان و کافری
 ایمان و کفرو ، شبهه و تعطیل ، ... عکس تست
 هم جنتی و دوزخ ، و هم حوض کوثری
 ای دل ، تو « کُلّ کونی » ، بیرون زهردوکون
 ای « جمله چیزها » تو و ، از چیزها، بری
 در هزوارش، به « دل » ، « ریم من » گفته میشود که به معنای «
 مینوی نی = اصل و تخم نی » است که سیمرغ میباشد، و نام
 اصلی دل که باشد به معنای « نی » هست. در کردی ، زیل به
 معنای « نی » است و « زیلی » کنایه از قلب است . مسئله رهائی
 و پاکی و خلاصی انسان و اجتماع ، در جوشان ساختن این چشمه
 از درون بودِ خودِ انسان ها است ، نه بازگشت تاریخی به
 کوروش یا محمد و .. یا یافتن اسلام و مسیحیت و زرتشتی گری
 اصیل .

اینهمانی « بهمن » ایرانی ، و « براهمن » هندی بهمن = براهمن

در گرشاسپ نامه اسدی و شاهنامه فردوسی و همچنین در
 آثار عطار ، دیده میشود که از زبان برهمنان ، اندیشه هائی بنیادی
 از فرهنگ ایران ، روایت میشوند. چرا ؟ چون بهمن که بنمایه
 فرهنگ سیمرغی در ایرانست ، اینهمانی با « براهمن » دارد .
 برهمن ، مرکب از دوبرخش « برهم Brahma + من man » است .
 براهما ، ایزد پیدایش است، و از تخم جهان ، بوجود میآید . درست
 در فرهنگ ایران ، به تخم نخستین جهان ، « برَم » گفته میشده
 است . « برَم » در اصل، به شاه بابک (= شاه + پابغ) گفته
 میشده است (لغت نامه) که همان مهر گیاه و « بهروج الصنم »
 باشد . شاه ، نام اصلی سیمرغ است، و بابک = پابغ (خدای پا) ،
 نام بهرام است . در واقع « برم » جفت نخستین ، و با یوغ ناپیدای

میانشان ، (که بهمن میباشد) ، سه تا یکتای نخستین هستند . البته معانی دیگری که به « برم » داده میشوند ، همه این اصل را تأیید میکنند، که بررسی آن در اینجا، بدرازا خواهد کشید . پس « برهن » هم ، به معنای « تخم تخم » هست . ترکیبی که از این واژه در فارسی مانده است ، نام « گاو برمایون » میباشد ، که گاویست که فریدون از شیراو، پرورده میشود . نام این گاو در شاهنامه « برمایه »، و در اوستا « برمایون Brmaayun » است که مرکب از دو واژه « برم Brmaa + یون yun » میباشد . « برمایون » ، به معنای « تخم نخستین در زهدان » است . گاو برمایون ، همان « گوشورون » است که از ماه یا هما ، می زهد (پیدایش می یابد) و ماه یا هماغاست که از بهمن میزهد . به سخنی دیگر بهمن ، نخست در ماه ، « صورت » می یابد ، و سپس در « گوشورون » پیکرمی یابد . برم ، در « زهدان زمین » قرار میگیرد . این دو، روند گسترش و رویش و تحول یابی و وسعت گیری بهمن است . در سانسکریت ، واژه براهن در اصل دارای معانی 1- رویش 2- گسترش و فراخ شوی 3- تحول 4- توسعه یابی است (اوپانیثاد داراشکوه ، دکرتاراچند + جلالی نائینی) . و درست بهمن در ماه ، و سپس در گوشورون ، همین روند را می پیماید که بررسی خواهد شد. البته پرورده شدن « با شیر گوشورون = گاو برمایه » ، بیان آنست که فریدون ، « فرزند اصل نخستین » است .

همان گاو ، کش نام « برمایه » بود

زگاو ان ورا برترین پایه بود

فردوسی ، با چنین شیوه ای میتوانست در چهار چوبه توحید اسلامی سخن بگوید، و این داستانها را دوام ببخشد .

ز مادر جداش چو طاوس نر بهر موی بر ، تازه رنگی دگر
فرانک ، مادر فریدون او را به نگهبان گاو برمایه میدهد تا
فریدون را از شیر او بپرورد و او را از گزند و آزار ضحاک برهاند
روان گشت و دل خسته از روزگار
همی رفت گریان سوی مرغزار

کجا نامور گاو برمایه بود
 که روشنده برتنش پیرایه بود
 به پیش نگهبان آن مرغزار خروشید و بارید خون درکنار
 بدو گفت کین کودک شیرخوار زمن روزگاری بزهار دار
 پروارش از مادر اندر پذیر وزین گاو نغزش پرور بشیر..
 سه سالش پروار از آن گاوشیر همی دادهشیوارزهارگیر
 اندیشه جفت، که گاو زمین (= مانگ) و سیمرخ فراز البرزخدای
 آسمان باشد ، بنیاد اندیشه پرورش و آموزش در فرهنگ ایران بود.
 انسان باید هم زمینی و هم آسمانی پرورده شود . بنا براین اصل
 جفت بودن زمین و آسمان بود که فرزندان ، چند سال در نیایشگاه
 زرخدا زمین و سپس چند سال در نیایشگاه سیمرخ (فرازکوه)
 پرورده میشدند ، تا فرزندان ، هم زمینی و هم آسمانی باشند .
 همین کار درمورد فریدون، کرده میشود . و همین واژه « برم »
 است که پیشوند نام خانواده « برمکیان » هست .

بررسی ادامه دارد